

به نام خداوند قلم

طلوع

نویسنده: زهرا رمضانی

ویراستار: ملیکا دستاری

سرشناسه	رمضانی، زهرا، ۱۳۷۸-
عنوان و نام پدیدآور	طلوع/ نویسنده زهرا رمضانی؛ ویراستار ملیکا دستاری.
مشخصات نشر	تهران: مانا ایده، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری	۱۹۰ ص.
شابک	۹۷۸-۶۲۲-۴۶۲۰-۳۴-۷
وضعیت فهرست نویسی	فیپا
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۵ -- Persian fiction ۲۱st century خود سرگذشتنامه‌های داستانی Autobiographical fiction
شناسه افزوده	دستاری، ملیکا، ۱۳۷۹-، ویراستار
رده بندی کنگره	PIR۸۳۴۵
رده بندی دیویی	۸۳۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	۱۰۲۷۵۹۶۴
اطلاعات رکورد	فیپا
کتابشناسی	



عنوان	طلوع
نویسنده	زهرا رمضانی
ویراستار	ملیکا دستاری
صفحه‌آرا و طراح جلد	حانه سادات سجادی
ناشر	مانا ایده
نوبت چاپ	اول- ۱۴۰۴
تیراژ	۱۰۰ نسخه
چاپخانه و صحافی	چاپ مانا ایده
شابک	۹۷۸ -۶۲۲ -۴۶۲۰ -۳۴ -۷
قیمت	۴/۰۰۰/۰۰۰ ریال
قطع کار	رقعی
آدرس: تهران، خیابان انقلاب، پیچ شمیران، پلاک ۳۸۴، طبقه ۱، واحد شمالی	
تلفن: ۷۷۵۲۰۱۰۹ -۰۲۱	
کلیه حقوق چاپ و نشر این کتاب مطابق با قانون حقوق مؤلفان و مصنفان، مصوب سال ۱۳۴۸ برای مؤلف محفوظ و منحصرأ متعلق به ایشان می‌باشد.	

فهرست

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۲۳	فصل چهاردهم	۶	مقدمه
۱۴۵	فصل پانزدهم	۷	فصل اول
۱۵۱	فصل شانزدهم	۱۹	فصل دوم
۱۵۵	فصل هفدهم	۳۳	فصل سوم
۱۶۵	فصل هجدهم	۳۹	فصل چهارم
۱۶۷	فصل نوزدهم	۴۵	فصل پنجم
۱۷۱	فصل بیستم	۵۹	فصل ششم
۱۷۷	فصل بیست و یکم	۶۷	فصل هفتم
۱۷۹	فصل بیست و دوم	۷۵	فصل هشتم
۱۸۱	فصل بیست و سوم	۷۷	فصل نهم
۱۸۵	فصل بیست و چهارم	۸۳	فصل دهم
۱۸۷	فصل بیست و پنجم	۸۹	فصل یازدهم
		۱۰۱	فصل دوازدهم
		۱۱۳	فصل سیزدهم

مقدمه:

این رمان براساس واقعیت است، روایت زندگی دختری خوش خنده و رویاپرداز که از بدو تولد ناخواسته با مشکل‌های زیادی روبه‌رو می‌شود، دلش نمی‌خواست تو زندگی خود تجربه کند.

فصل اول:

من بین یه خانواده مذهبی و معتقد که همه شون شوق دیدن یه بچه کوچیک رو داشتن تا زندگی شون رو تغییر بده، توی بیمارستان سوم شعبان به دنیا اومدم. لحظه‌ای که پا به این دنیا گذاشتم، هوا به شدت دل‌چسب بود و برف می‌بارید. موقعی که به دنیا اومدم، درست لحظه‌ای که پرستار من رو داد به مامان، گریه کردم و سیاه و کبود شدم. مامان گفت:

- بچه سیاه و کبود شده!

مامان جون (مادر مامانم) که کنار مامان نشسته بود گفت:

- زهرا چرا کبود شده؟

مامان گفت:

- نمی‌دونم بچه چرا اینطوری شده، شاید از شدت گریه زیاده.

مامان جون گفت:

- این حتما یه مشکلی داره!

- نه فکر نکنم.

مامان جون سریع رفت پرستارها رو صدا زد، پرستارها تا دیدن انقدر سیاه شدم، من رو بردن تو بخش آی‌سی‌یو کودکان و من رو داخل دستگاه گذاشتن.

دکتر متخصص بخش اطفال اومد بالا سرم و معاینه‌ام کرد.

دکتر رو به مامان جون نگاه کرد و گفت:

- این نفس کم آورده موقع گریه کردن، برای همین این حالت بهش دست داده.

یه روز کامل تو دستگاه بودم که حالم بدتر از این نشه. مامان خیلی دلش

می‌خواست من رو ببینه، برای همین به پرستار گفت:

- بچه رو نمیارید ببینم؟ دلم می‌خواد بغلش کنم، شیر نخورده.

پرستار به مامان گفت:

- زهرا باید یه روز تو دستگاه بمونه، به خاطر وضعیتی که داره ممکنه خطرناک باشه.

مامان هم حرف پرستار رو قبول کرد.

روز دوم دکتر اومد بالا سرم گوشی رو گذاشت روی قلبم و دید وضعیتم تغییری نکرده، به خاطر اینکه هیچ کاری نمی‌تونست انجام بده به پرستار گفت:

- زهرا مرخصه فقط فردا باید بیاد بیمارستان معاینه‌ش کنم.

پرستار به حرف دکتر گوش کرد، زمانی که پرستار من رو دست مامان داد، گفت:

- دخترتون مرخصه ولی روز سوم بچه رو بیارید دکتر معاینه‌ش کنه.

مامان گفت:

- برای چی خانم پرستار؟

- دختر شما وضعیتش خطرناکه باید معاینه بشه، تا ببینیم در چه وضعیتی.

- باشه مرسی که اطلاع دادید. دست شما درد نکنه، حتما میام.

- خواهش می‌کنم.

مامان زنگ زد به بابا و گفت:

- احمد مرخص شدم، بیا بیمارستان باید کار پذیرش رو انجام بدی.

بابا هم سریع خودش رو رسوند و یک ساعت کارهای پذیرش طول کشید. وقتی رسیدیم خونه چند ساعتی حالم خوب بود، ولی بعدش شروع به گریه کردم و کبود شدم. بعد از سه روز به همراه مامان و مامان جون به بیمارستان رفتم. وقتی دکتر معاینه‌م کرد و گوشی رو گذاشت روی قلبم، گفت:

- دخترتون قلبش صدای اضافه داره.

مامان گفت:

- یعنی چی؟

- صدا اضافه قلب ناشی از اینه که قلب مشکل داره. باید حتما دخترتون رو ببرید بیمارستان شهید رجایی، دکترهای متخصص اطفال کودکان دخترتون رو ببینن.

مامان با ناراحتی گفت:

- باشه حتما دخترم رو بیمارستان می‌برم.

به خاطر زحمتهایی که کشیدن و توضیحهایی که دادن از دکتر تشکر کردن و از اتاق بیرون رفتیم.

مامان به مامان جون گفت:

- زنگ بزن خاله اگه می تونه برای ما از بیمارستان شهید رجایی وقت بگیره.
 مامان جون گفت:
 - باشه بعد از ناهار زنگ می زنم.
 بعد از ناهار مامان جون زنگ زد به خواهر بزرگش و خاله هم قبول کرد که برای ما وقت بگیره.
 خاله مامان به خاطر اینکه دخترش مشکل قلب داشت، چند ماه یه بار برای چکاپ قلب به بیمارستان شهید رجایی می رفت.
 روز هفتم به همراه مامان، مامان جون و خاله به بیمارستان رفتیم. وقتی رسیدیم بیمارستان شهید رجایی، دکتر اول برام نوار قلب و اکو نوشت، تا انجام بدم، که بتونه دقیق تشخیص بده.
 به همراه مامان و مامان جون رفتم اکو و نوار قلب گرفتم، بعد از اینکه کارها رو انجام شد، منتظر نشستیم تا صدامون کنن. تعداد بچه های مثل من تو بیمارستان خیلی زیاد بود، برای همین خیلی باید منتظر می شستیم.
 منشی دکتر گفت:
 - زهرا رضانی بفرمائید داخل.
 وقتی دکتر اکو و نوار قلب رو دید گفت:
 - دخترتون دوتا سوراخ توی قلبش داره، ولی چیز خیلی جدی نیست. از هزارتا بچه صدتا بچه اینطوری می شن که دخترتون مثل اون صدتا بچه ست. الان دخترتون رو ببرید خونه، چون الان خیلی ضعیفه، نمی شه کاری کرد، فقط باید تحت نظر باشه. خونه اگر دیدید، خیلی داره کبود می شه، مخصوصاً داخل حموم، یا صبح ها که از خواب بیدار می شه اگه دیدید نوک انگشت هاش سیاه شدن خطرناکه، دخترتون رو حتماً بیمارستان بیارید.
 مامان گفت:
 - باشه آقای دکتر.
 چاره ای جز قبول کردن نداشت. از بیمارستان به خونه مامان جون برگشتیم.

جایی که زندگی می‌کردیم هوا خیلی آلوده بود، مامان و بابا تصمیم گرفتند به خاطر قلبم از اون شهر بریم.

مامان به بابا گفت:

- احمد بیا بریم یه خونه تو نزدیک همین شهر بگیریم، زهرا بچه‌م با هوای اینجا خیلی اذیت می‌شه.

بابا گفت:

- باشه، فقط باید پول‌هام رو جمع و جور کنم که بتونم بگیرم.

مامان هم قبول کرد.

بابا از بچگی آدم مستقلی بود، بابابزرگ سعی می‌کرد بچه‌هاش رو خود ساخته و مستقل بزرگ کنه، و خودش از نزدیک یا دور حواسش به بچه‌هاش بود. از زمانی که یادم میاد بابا برای همه آدم‌های اطرافش تکیه‌گاه امن بود، ولی همه چیز قبل از به دنیا اومدن من برای بابا تغییر کرده بود.

بابا، بابابزرگ رو که براش مثل تکیه‌گاه بود توی سن بیست و سه سالگی از دست داد. هر بچه‌ای مخصوصاً پسرها، توی روزهای سخت به پدر احتیاج دارن، ولی بابای من تنها بود. خودش اما لحظه‌هایی که من با مریضی دست و پنجه نرم می‌کردم، قوی بود تا ما کم نیاریم.

بابا پول‌هاش رو با کلی سختی جمع کرد و یه خونه نزدیک همون شهر اجاره کردیم. مامان چون تجربه اولش بود و دست تنها با یه بچه کوچیک نمی‌تونست کاری کنه، با کمک مامان جون و خاله سعیده که یک سال و نیم کوچیک‌تر از مامان بود و با مامان خیلی صمیمی بودن، خونه رو چیدن.

صبح روز بعد مامان من رو برد حموم، تا کثیفی چند وقت اخیر رو که همه‌ش تو راه بیمارستان بودم، از بدنم بشوره. یه‌دفعه دید نوک انگشت‌هام سیاه شدن، محکم بغلم کرد و از حمام بیرون آورد. سریع به بابا زنگ زد و گفت:

- احمد بچه‌م ناخون‌هاش سیاه شدن، دکتر گفت اگه انگشت‌هاش سیاه شن خطرناکه، سریع بیارینش بیمارستان.